خدا جون سلام به روی ماهت...

از تابستان تا تابستان

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تابستان از تابستان

ماریا پار
نیلوفر امن‌زاده

سرشناسه: پار، ماریا، ۱۹۸۱-م.Parr, Maria
عنوان و نام پدیدآور: از تابستان تا تابستان/ نویسنده ماریا پار؛ تصویرگر کیت فارستر؛ مترجم نیلوفر امن‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص: مصور.
شابک: ۰-۹۱-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Vaffelhjarte
کتاب حاضر از متن انگلیسی تحت عنوان «Adventure with waffles» به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های نوجوانان نروژی – قرن ۲۱م.
موضوع: Young adult fiction, Norwegian– 21st century
شناسه‌ی افزوده: فارستر، کیت، تصویرگر.
شناسه‌ی افزوده: Forrester, Kate
شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ -، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۴الف۴الف/۱۳/PT ۸۹۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۸۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۱۰۳۹

انتشارات پـرتقـال
از تابستان تا تابستان
نویسنده: ماریا پار
تصویرگر: کیت فارستر
مترجم: نیلوفر امن‌زاده
ویراستار: سودابه احمدی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال/ سیدسعید هاشمیان
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۰-۹۱-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: خاورمیانه
چاپ : کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان

kids@porteghaal.com www.porteghaal.com ۰۲۱-۶۳۵۶۴ ۳۰۰۰۶۳۵۶۴

تقدیم به مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها
ن.ا.



فصل یک
سوراخ پرچین

در اولیـن بعدازظهر تعطیلات تابسـتان، من و لِنـا بین خانه‌هایمان طناب کشیدیم. طبق معمول، لِنا حتماً باید قبل از من امتحانش می‌کرد. شجاعانه از طاقچه‌ی پنجره بالا رفت، طناب را با دو دست گرفت و پاهای برهنه‌اش را دور طناب گره زد. خیلی خطرناک به‌نظر می‌رسید. هنگامی که او داشت خـودش را به سـمت خانه‌اش می‌کشـید، من نفسـم را حبس کـرده بودم. همین‌طـور از پنجـره دورتـر و دورتـر می‌شـد. لِنا تقریباً نُه سـالش اسـت و به‌اندازه‌ی دخترهایی که کمی از او بزرگ‌ترند، قوی نیست. به نیمه‌ی راه که رسید، پاهایش با صدایی مثل قیژژژ از روی طناب سُر خوردند و ناگهان بین طبقات بالایی دو خانه از دست‌هایش آویزان ماند. قلبم واقعاً تند می‌تپید.

لِنا گفت: «ای داد...»

فریاد زدم: «ادامه بده!»

بهم گفت آن‌قدرها هم که به‌نظر می‌رسد، ادامه‌ی حرکت برایش آسان نیست.

«پس همون جا وایسا! نجاتت می‌دم!»

موقعی که داشتم فکرم را به کار می‌انداختم، دست‌هایم عرق کردند. امیدوار بودم دست‌های لِنا خشک باشند. اگر دست‌هایش ول شوند و از ارتفاع دو طبقه بیفتد پایین چی؟ اینجا بود که ایده‌ی تشک به ذهنم رسید.

بنابراین موقعی که لِنا با تمام قدرتش طناب را گرفته بود، تشک مامان و بابا را از توی تختشان کشیدم بیرون، انداختم زمین، از پله‌ها پرت کردم پایین، هُلش دادم توی راهروی طبقه‌ی پایین، در ورودی را باز کردم، از پله‌های جلوی خانه شوتش کردم و کشیدمش توی حیاط. تشکِ خیلی سنگینی بود. توی راه، قاب عکس مادرِ مادربزرگم را هم انداختم زمین، که شکست. اما با این حال، بهتر بود او بشکند تا لِنا.

وقتی بالأخره آمدم توی حیاط، از حالت صورت لِنا خواندم که چیزی نمانده بیفتد.

با عصبانیت گفت: «تریل، چقدر کُندی!» موهای بافته‌اش آن بالا توی باد می‌رقصید. خودم را زدم به نشنیدن. درست بالای پرچین آویزان شده بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه تشک را ببرم آنجا، بالای پرچین.

و بعد لِنا لید بالأخره طناب را ول کرد و مثل سیبی که حسابی رسیده باشد از آسمان افتاد پایین. با صدای ترق‌تروق نرمی فرود آمد. دوتا از شاخه‌های پرچین فوراً شکستند.

خیالم راحت شده بود. افتادم روی چمن‌ها. لِنا را نگاه می‌کردم که افتاده بود وسط پرچینِ درب و داغان و با عصبانیت بین شاخه‌ها و ملحفه‌ی کش‌دار تقلا می‌کرد.

«تقصیر تو بود تریل، احمق بی‌مغز.» این را گفت و بدون آنکه صدمه‌ای دیده باشد از جا بلند شد.

پیش خودم فکر کردم خیلی هم تقصیر من نیست، اما چیزی نگفتم. فقط خوشحال بودم که زنده است. مثل همیشه.



فصل دو
تریل و دختر همسایه

من و لِنا همکلاسی هستیم. لِنا تنها دختر کلاس است. خوشبختانه الان دیگر توی تعطیلات تابستانیم ... وگرنه لِنا آن‌قدر از مدرسه کلافه می‌شد که می‌رفت توی کُما و به قول خودش «ریق رحمت را سر می‌کشید.»

آن روز عصر وقتی دوباره آمدیم بیرون و داشتیم به سوراخ پرچین نگاه می‌کردیم، گفتم: «خب راستش اون موقعی که افتادی، اگه زیرت تشک نذاشته بودم، ریق رحمت رو سر می‌کشیدی.» لِنا از این قضیه مطمئن نبود. می‌گفت اگر تشک نبود هم فوق فوقش مغزش تکان می‌خورد، که این را هم قبلاً تجربه کرده. آن هم دو بار.

اما من هنوز داشتم فکر می‌کردم اگر موقع افتادنش تشکی آنجا نبود چی می‌شد. اگر جان‌به‌جان‌آفرین تسلیم می‌کرد خیلی افتضاح می‌شد. این‌جوری دیگر لِنا نداشتم. او بهترین دوست من است؛ با اینکه دختر است. این را تا حالا بهش نگفته‌ام. جرئتش را ندارم، چون نمی‌دانم من هم بهترین دوست او هستم یا نه. گاهی‌اوقات فکر می‌کنم هستم، گاهی هم

فکر می‌کنم نیستم. بستگی دارد. اما به‌هرحال به این موضوع فکر می‌کنم. مخصوصاً موقع اتفاق‌های خاص، مثلاً وقتی از روی طناب می‌افتد روی تشکی که من آنجا گذاشته‌ام؛ بعد فکر می‌کنم دلم می‌خواهد بگوید که من هم بهترین دوست او هستم. البته حتماً هم نباید بلند بگوید. می‌تواند آن را با سرفه‌ای چیزی بپوشاند. اما هیچ‌وقت این‌کار را نمی‌کند. گاهی‌اوقات به‌نظر می‌رسد قلبش از سنگ است.

علاوه بر این، چشم‌هایش سبزند و روی دماغش هم هفت تا کک و مک دارد. لاغر است. گاهی‌اوقات بابابزرگ می‌گوید او مثل اسب می‌خورد و شکل دوچرخه است. همه توی مُچ‌اندازی شکستش می‌دهند، اما لِنا می‌گوید دلیلش این است که همه تقلب می‌کنند.

گمانم قیافه‌ی خودم معمولی است. موهای روشن و یک چال گونه دارم. چیزی که معمولی نیست اسمم است، اما کسی از بیرون آن را نمی‌بیند. مامان و بابا اسمم را گذاشته‌اند تِئوبالد رودریک. بعدش هم پشیمان شده‌اند. هیچ‌وقت روی یک بچه‌ی کوچولو چنین اسم بزرگی نگذارید. اما آبی که ریخته را نمی‌شود جمع کرد. الان نُه سال است که اسمم تِئوبالد رودریک دَنیلسِن ایتِرگارد است. نُه سال زمانِ کمی نیست. تمام زندگی‌ام است. خوشبختانه همه تریل صدایم می‌کنند، برای همین زیاد اذیت نمی‌شوم، البته به‌جز وقت‌هایی که لِنا می‌پرسد: «یادم رفت، اسم کاملت چی بود، تریل؟»

من هم جواب می‌دهم: «تئوبالد رودریک.»

و بعد لِنا بلند و از ته دل می‌خندد. گاهی اوقات هم محکم می‌کوبد روی پایش.

پرچینی که من و لِنا سوراخ کردیم، مرز بین حیاط خانه‌هایمان است. لِنا و مادرش توی خانه‌ی کوچک سفیدِ آن‌طرف پرچین زندگی می‌کنند. آن‌ها توی خانه‌شان بابا ندارند؛ هرچند لِنا می‌گوید اگر انبار را کمی مرتب کنند، جای کافی برای یک بابا باز می‌شود. من هم توی خانه‌ی گنده‌ی نارنجیِ این‌طرف پرچین زندگی می‌کنم. خانه‌ی ما سه طبقه است و یک اتاق

زیرشیروانی هم دارد، چون کلی آدم توی خانواده‌ی من هست: مامان؛ بابا؛ میندا، که چهارده ساله است؛ مَگنِس، که سیزده ساله است؛ من، نُه ساله هستم؛ و کِرولا هم سه ساله. به علاوه‌ی بابابزرگ، بابای بابا، که خانه‌اش توی زیرزمین است. مامان می‌گوید آن‌قدر زیادیم که اگر یک نفر بهمان اضافه شود، دیگر نمی‌توانیم اوضاع را کنترل کنیم. وقتی لِنا می‌آید خیلی زیاد می‌شویم و اوضاع به هم می‌ریزد.

امروز لِنا با خودش فکر کرده بود بیاید توی آشپزخانه‌ی ما و ببیند کسی دلش خواسته کمی قهوه و شیرینی بخورد یا نه؟ فقط بابابزرگ دلش خواسته بود و از زیرزمین آمده بود بالا تا یک فنجان قهوه بخورد. او لاغر و پُرچروک است و موهای نازکی دارد. بابابزرگ بهترین آدم‌بزرگی است که می‌شناسم.

بابابزرگ کفش‌های چوبی‌اش را شوت کرد و دست‌هایش را فرو کرد توی جیب‌های سرهمی‌اش. بابابزرگم همیشه سرهمی می‌پوشد.

«ببین کی اینجاست، تریلِ باصفا و دختر همسایه.» این را گفت و تعظیم کرد. «انگار همه‌مون واسه یه مأموریت اینجا جمع شدیم.»

مامان توی اتاق نشیمن بود و داشت روزنامه می‌خواند. متوجه نشده بود ما آمده‌ایم تو. چون کاملاً عادی است که لِنا و بابابزرگ توی آشپزخانه‌ی ما باشند، هرچند هیچ‌کدامشان اینجا زندگی نمی‌کنند. همین‌جوری سر و کله‌شان پیدا می‌شود. لِنا آن‌قدر زیاد می‌آید که تقریباً خودش همسایه‌ی خودش است.

بابابزرگ چراغ‌قوه‌ای را که افتاده بود روی پیشخوان آشپزخانه، برداشت و آن را گرفت رو به مامان.

داد زد: «دستا بالا!» داشت وانمود می‌کرد چراغ‌قوه تفنگ است. «بلند شو از ما پذیرایی کن! یا باید قهوه بدی یا جونِت رو، بانو کاری.»

«با شیرینی!» لِنا این را اضافه کرد، چون گفتنش ضرری نداشت.

من و لِنا و بابابزرگ تقریباً هر وقت دلمان بخواهد قهوه و شیرینی گیرمان می‌آید. مامان نمی‌تواند نه بگوید. حداقل تا وقتی با خوش‌رویی درخواست

کنیم. وقت‌هایی هم که جانش را با چراغ‌قوه تهدید کنیم که عمراً دست رد به سینه‌مان بزند.

چه دار و دسته‌ی خوبی هستیم. این فکر وقتی به ذهنم رسید که چهارتایی دور میز آشپزخانه نشسته بودیم، شیرینی می‌خوردیم و شوخی می‌کردیم. مامان سر قضیه‌ی طناب حسابی شاکی شده بود، اما حالا دوباره داشت لبخند می‌زد. ناگهان پرسید من و لِنا می‌خواهیم عروس و داماد جشن نیمه‌ی تابستان[1] باشیم یا نه.

لِنا دست از جویدن برداشت. «امسال هم؟ نکنه می‌خواین ما انقد با هم عروسی کنیم تا بمیریم؟»

مامان معترضانه گفت: «نه.» او نمی‌خواست ما آن‌قدر با هم عروسی کنیم تا بمیریم، اما لِنا پرید وسط حرفش و گفت این دقیقاً همان چیزی‌ست که او می‌خواهد.

لِنا بدون آنکه اول از من بپرسد با پافشاری گفت: «دارین سعی می‌کنین ما رو سر به نیست کنین! ما قبول نمی‌کنیم.» اما اشکالی نداشت. خودم هم می‌خواستم قاطعانه پیشنهادش را رد کنم. همیشه من و لِنا بودیم که باید مثل عروس و دامادهای سنّتی نیمه‌ی تابستان لباس می‌پوشیدیم.

گفتم: «نمی‌شه یه کار دیگه بکنیم؟»

مامان فرصت پیدا نکرد یک کلمه حرف بزند چون لِنا پیشنهاد عجیب‌وغریب دیگری داد: اینکه من و او آذینِ بالای آتش بزرگ را درست کنیم. آذینِ گنده‌ای شبیه خورشید برای جشن نیمه‌ی تابستان. خشکم زده بود. اما بعد خوشحال شدم. میندا و مَگنِس هر سال آتشگاه را درست می‌کردند. عادلانه بود که بگذارند یک‌بار هم من و لِنا چیزی به سلیقه‌ی

۱- کشورهای اروپای شمالی، نیمه‌ی تابستان را در دوره‌ی انقلاب تابستانی، یعنی در روزی بین ۱۹ و ۲۵ ژوئن جشن می‌گیرند. در نروژ (یعنی همان‌جایی که تریل زندگی می‌کند) برای این جشن، آتش بزرگی بر پا می‌کنند و زوجی انتخاب می‌شوند تا به شکل عروس و دامادهای سنتی لباس بپوشند. آن‌ها آذینِ بزرگی هم بالای آتش نصب می‌کنند تا موقع روشن‌شدن آن، بسوزد.

خودمـان بسـازیم. لِنا خواهش و التمـاس کرد و بعد درحالی‌که بالا و پایین می‌پرید دست مامان را تکان داد.

بابابزرگ گفت: «بذار تریل باصفا و دختر همسایه کاردستی‌شونو درست کنن. حتماً یه عروس و دوماد دیگه پیدا می‌شه.»

و این‌جوری شد که من و لِنا اولین مأموریت کاردستی‌سازیمان را به عهده گرفتیم که احتمالاً آخرین مأموریتمان هم خواهد بود.



فصل سه
نجات روباه

مـن و لِنـا در خلیج کوچکی به نام ماتیلدویک زندگی می‌کنیم. بابابزرگ می‌گویـد خلیـج ماتیلدویـک یک قلمرو پادشـاهی اسـت. بابابـزرگ معمولاً چاخان می‌کند، اما من دوسـت دارم فکر کنم این یکی را راسـت می‌گوید: ماتیلدویک قلمرو پادشـاهی ماسـت. مزرعه‌های بزرگی بین خانه‌هایمان تا دریا داریم. مسـیری شـنی هم از مزرعه‌ها می‌گذرد و به ساحل می‌رسد. در امتداد مسـیر، درخت‌های میوه‌ی وحشـی می‌رویند که وقتی باد می‌وزد از آن‌ها بالا می‌رویم. هر روز صبح وقتی بیدار می‌شوم، از پنجره‌ی اتاقم به دریا نگاه می‌کنم تا ببینم هوا چطور اسـت. وقتی باد شـدید باشـد، موج‌ها محکم به اسـکله می‌کوبند و آب تا مزرعه‌های اطراف می‌پاشـد. وقت‌هایی هم که باد نباشد، دریا مثل یک گودال خیلی گنده می‌شود. اگر با دقت نگاه کنید، متوجه می‌شـوید که رنگ آبیِ دریا هر روز فرق می‌کند. من همیشـه دنبال قایـق بابابـزرگ هم می‌گردم. او هر روز صبح سـاعت پنج بیدار می‌شـود تا برود ماهیگیری.

جـاده‌ی اصلـی کمـی بالاتـر از خانه‌مان اسـت. بعد از جـاده‌ی اصلی هم تپه‌هایی هستند که زمستان‌ها برای سورتمه‌سواری یا اسکی به آنجا می‌رویم. یک‌بار من و لِنا سطح شیب‌داری ساختیم تا لِنا با سورتمه‌اش از روی جاده بپرد. او درست وسط جاده فرود آمد و کمرش آن‌قدر آسیب دید که دو روز باید روی شکم می‌خوابید. ماشین هم داشت می‌آمد. قبل از اینکه بتوانیم لِنا را قِل بدهیم کنار جاده، راننده محکم کوبید روی ترمز.

بالای تپه‌ها، آن بالای بالا، مزرعه‌ی جان‌تپّه است. چون روی تپه‌ها زندگی می‌کند، این اسـم را رویش گذاشـته‌اند. او بهترین دوسـت بابابزرگ اسـت. خیلی بالاتر از آنجا هم کوه‌ها هسـتند. وقتی بالای کوه‌ها برسـید، می‌توانید کلبه‌ی کوچک ما را ببینید. پیاده تا آنجا دو ساعت راه است.

مـن و لِنـا همه‌ی چیزهای مهم را دربـاره‌ی خلیج ماتیلدویک می‌دانیم و حتی بیشـتر. به همین دلیل دقیقاً می‌دانیم کجا را باید بگردیم تا وسـایل مورد نیاز برای ساخت کاردستی خورشیدمان را پیدا کنیم.

خـدا را شـکر بابابـزرگ به ما یاد داده چطور گره‌های درسـت و حسـابی بزنیم. این‌کار گه‌گاهی به کارمان می‌آید؛ حتی اگر به شرافتمان قسم خورده باشیم که دیگر مسیر طنابی نسازیم. لِنا در یک چشم‌به‌هم‌زدن چنان گره‌ی ماسـتورفی[1] زده بود که خورشید گنده‌ی گِردمان عمراً از جایش درنمی‌آمد. لِنا توی کارهایش واقعاً خیلی سـریع اسـت. اما بازهم کلی طول کشـید تا کاری کنیـم کاه‌هـا از پارچه‌های کهنه‌ای که دورشـان پیچیـده بودیم بیرون نزنند. خورشیدمان کمی کج و کوله بود؛ به این راحتی‌ها نمی‌شد آن را گِرد کرد. هم‌قد من و لِنا بود و خیلی باشـکوه به‌نظر می‌رسـید. چند قدم رفتیم عقب و سرهایمان را کج کردیم.

لِنا گفت: «عالیه» و با رضایت لبخند زد.

۱- بله، گره هم انواع مختلف و اسم‌های مختلف دارد! از گره‌ی ماستورف برای وصل کردن سر طناب به تنه‌ی درخت یا میله استفاده می‌شود.

درست وقتی که می‌خواستیم خورشیدمان را توی اصطبل بگذاریم، مگنس آمد.

پرسید: «مترسک درست کردین؟»

توضیح دادم: «خورشیده.»

مگنس زد زیر خنده. «اینو می‌گی؟ بدترین آذینیه که تا حالا دیدم! خدا رو شکر که قراره بسوزه!»

کمی عصبانی شدم. لِنا از من هم عصبانی‌تر شد.

«برو کنار بذار باد بیاد! برو لب ساحل، آتشگاهت رو درست کن!» آن‌قدر بلند داد زد که لباسم لرزید.

مگنس رفت، ولی تا مدتی طولانی صدای خنده‌اش را می‌شنیدیم. به لِنا گفتم مگنس حسودی‌اش شده چون همیشه او و میندا آذین بالای آتش بزرگ را درست می‌کنند و این‌جوری خودشان را نشان می‌دهند. اما این حرف آرامش نکرد. لِنا دندان‌قروچه کرد و به خورشیدمان لگد زد؛ چندتا کاه از وسطش درآمد.

رفتیم خانه‌ی لِنا و آبمیوه خوردیم. مادر لِنا نقاشی می‌کشد و با چیزهای عجیب‌وغریب آثار هنری می‌سازد، برای همین خانه‌شان پر است از چیزهای غیرعادی. حتی توی پارکینگ خانه‌شان یک موتورسیکلت نصفه دارند که وقتی همه‌ی پیچ‌هایش را وصل کنند کامل می‌شود. لِنا درحالی‌که به این‌طرف و آن‌طرف اتاق نشیمن نگاه می‌کرد، با نِی توی نوشیدنی‌اش فوت می‌کرد و عصبانی حباب‌های گنده می‌ساخت. ناگهان حباب‌ساختن را رها کرد و صورتش حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت.

بالای کابینت قرمز گوشه‌ی دیوار، یک روباه پارچه‌ای بود که پشمالوترین دُم دنیا را داشت. گه‌گاهی می‌ایستادم و تماشایش می‌کردم. اندازه‌ی چشم‌هایش با هم فرق داشت، دماغش کمی کج و مقداری از کُرک‌هایش بیرون زده بود، با این حال مامان لِنا برایش یک شال خوشگل بافته بود. لِنا

داشت به روباه نگاه می‌کرد.

وقتی متوجه شدم دارد به چی فکر می‌کند، وحشت کردم.

«نه، مطمئنم که ما نمی‌تونیم این‌کارو...»

«همیشـه آت و آشـغالای کهنه رو بالای آتشـگاه می‌ذارن، تریل. سن این روباه از سی سال هم بیشتره؛ مامان خودش چند بار اینو گفته.»

پرسیدم: «زیادی کهنه نیست؟»

به‌نظر لِنا، این سوال خوبی بود. اما جوابش این بود: هرچه کهنه‌تر، بهتر. او صندلی ننویی زردرنگ را هُل داد سمت کابینت و به من دستور داد روباه را بیاورم پایین.

مِن مِن کردم: «زانوهام دارن می‌لرزن.»

لِنا با انگشت‌های لاغرش آن‌ها را نگه داشت و گفت: «حالا دیگه نمی‌لرزن.»

ساختن خورشید با روباه از ساختنش با کاه خیلی آسان‌تر بود. دماغش را به دُمش چسـباندیم و تنش را پیچیدیم تا شـکل توپ بشـود. بعد، آن را فرو کردیم توی خورشـید. با شِرشِـره‌های تولد، اشـعه‌ی آفتاب سـاختیم و برایش عینک دودی و کلاه هم گذاشتیم. حالا خورشیدمان تقریباً زنده به‌نظر می‌رسـید. هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند روباه توی خورشیدمان است. بعد آن را زیر تخت لِنا قایم کردیم.

آن شب کمی طول کشید تا بخوابم. آخرِ دعاهای شبانه‌ام، برای روباه هم دعا کردم.

«خدای عزیز، خواهش می‌کنم مواظب باش جزغاله نشود.»

صبح جشن نیمه‌ی تابستان، وقتی به آشپزخانه آمدم، دیدم عمه‌مامانی آنجاست.

«به به! اینم از پسرکوچولوی من تریل.» این را گفت و چشمک زد.

عمه‌مامانی چاق و پیر است؛ او خواهر بزرگ‌تر بابابزرگ است. حدود دوازده مایل دورتر از ما زندگی می‌کند و فقط در روزهای خاصی مثل کریسمس، عید پاک، تولدها، هفده مه (روز ملی) و... به دیدن ما می‌آید و البته در جشن نیمه‌ی تابستان. مادربزرگ واقعی‌مان، یعنی همسر بابابزرگ، وقتی سی و پنج سالش بود از دنیا رفت. عمه‌مامانی جای مادربزرگ ماست.

وقتی دیدمش توی دلم حسابی گرم شد. صورت عمه‌مامانی شکل قشنگی دارد چون همیشه لبخند می‌زند. وقتی او می‌آید همه‌ی اعضای خانواده‌ام خوشحال‌اند و شوخی می‌کنند. همه با هم بازی می‌کنیم، آبنبات‌های سفت می‌خوریم و به قصه‌های عمه‌مامانی و بابابزرگ گوش می‌دهیم. عمه‌مامانی وافِل[1] هم درست می‌کند. مردم می‌گویند خیلی چیزها در دنیا بهترین هستند، اما وافل‌های عمه‌مامانی واقعاً توی دنیا بهترین‌اند. جدی می‌گویم.

روز زیبایی بود. حتی بابا هم توی بازی‌ها و وافل‌خوری شرکت کرد. بابا باید می‌رفت کودپخش‌کُنی، اما مامان فکر کرد بهتر است این‌کار را بگذارد برای یک روز دیگر، تا مجبور نباشیم با بوی گند کود حیوانی به استقبال جشن نیمه‌ی تابستان برویم. بابا هم موافق بود.

ساعت شش بعدازظهر، مامان دست‌هایش را به هم زد و گفت وقت آتش بزرگ است. آرزو کردم که ای‌کاش دکمه‌ای روی پیشانی‌ام داشتم که با فشار دادنش غیب می‌شدم. چرا خدا از این دکمه‌ها برای ما درست نکرده؟ واقعاً ترجیح می‌دهم مثلاً به‌جای انگشت‌های وسطی پا که به هیچ دردی نمی‌خورند، دکمه‌ی غیب‌کننده داشته باشم.

داشتیم راه می‌افتادیم که عمه‌مامانی دستش را به کمرش گرفت و گفت

۱- وافل نوعی نان شیرین است که معمولاً برای صبحانه سرو می‌شود. برای درست کردن وافل، آرد و تخم‌مرغ و سایر مواد لازم را با هم مخلوط می‌کنند تا شکل خمیر بشود. بعد خمیر را با تابه‌ی دوطرفه‌ی مخصوصی می‌پزند و آن را با مربا می‌خورند.

باید کمی استراحت کند. بابابزرگ هم ماند تا کنارش باشد... و بازهم آبنبات و وافل بخورد.

گفتم: «منم می‌خوام بمونم!»

اما اجازه ندادند.

از صبح لِنا را ندیده بودم، اما همان موقع با خورشید باشکوهمان که توی ملحفه‌ای پیچیده شده بود ظاهر شد. از نگرانی خط عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود.

گفتم: «می‌خوای کلاً فراموشش کنیم؟»

لِنا نگاهی به مگنس انداخت و سرش را تکان داد.

همه‌ی کسانی که در خلیج ماتیلدویک زندگی می‌کنند توی ساحل جمع شده بودند؛ خانواده‌ی من، مادرِ لِنا، عمو تور، که برادر کوچک‌تر باباست. حتی نامزد عمو تور هم آمده بود. روی سنگ‌ریزه‌ها، بلندترین و بهترین آتشگاهی که تا آن موقع دیده بودم، بر پا شده بود. میندا، مگنس و بابا آن را ساخته بودند. خواهر و برادر بزرگ‌ترم خوشحال بودند و به خودشان افتخار می‌کردند.

بابا سبیلش را تاب داد و گفت: «خب، حالا فقط مونده آذین تریل و لِنا رو بذاریم بالای آتیش.»

لِنا گلویش را صاف کرد و خورشیدمان را از توی ملحفه درآورد. همه با حیرت زل زدند به چیزی که درست کرده بودیم.

میندا شگفت‌زده گفت: «فوق‌العاده‌ست.» بزرگ‌ترها هم سر تکان دادند. از گوشه‌ی چشم دیدم خط نگرانیِ لِنا تبدیل شده به چاله‌ای کوچک. دستی به پیشانی‌ام کشیدم. بازهم دکمه‌ای در کار نبود.

میندا خورشید را گرفت زیر بغلش و از نردبان آتشگاه رفت بالا. با اینکه آن بالا بود و کلّی با زمین فاصله داشت، زانوهایش یک‌ذره هم نمی‌لرزیدند.

میندا از کلمبیا به سرپرستی گرفته شده است. مامان و بابا وقتی نوزاد کوچک و یتیمی بود، به فرزندی قبولش کردند. گاهی با خودم فکر می‌کنم

نکنـد او واقعـاً یکی از شـاهزاده‌های قوم اینکا[1] باشـد. البتـه از حق نگذریم، کمی شبیه‌شان است. توی جشن نیمه‌ی تابستان، وقتی بالای آتشگاه بزرگ ایسـتاده بود و موهایش توی باد می‌رقصید، حس کردم بیشـتر از همیشـه شـبیه شـاهزاده‌های اینکا شـده. حتی برای لحظه‌ای احسـاس خوشـحالی کـردم، تـا اینکه عمـو تور فندکش را درآورد. همین که می‌خواسـت آتش را روشن کند، کرولا داد زد: «علوس و دومات!»

همـه برگشـتند. آن‌طـرفِ چمن‌هـای تازه‌کوتاه‌شـده‌مان، زوجـی بودنـد کـه لبـاس عـروس و داماد بـه تن داشـتند. بابابـزرگ و عمه‌مامانـی! از آن صحنه‌هایی بود که توی فیلم‌ها می‌بینی. عمه‌مامانی کت‌وشلوار بابا را قرض گرفته بود و خودش را شکل دامادها کرده بود. بابابزرگ لباس بلند سفیدی به تن داشت، با تور و کفش‌های پاشنه‌بلند. کاکتوسش را هم مثل دسته‌گل عروس دستش گرفته بود.

نمی‌دانسـتم می‌شـود بخندیم یا نه، اما خیلی خندیدیم. آب‌گلابی گازدار مامان جوری پرید توی گلویش که تا فردای آن روز سرفه می‌کرد، عمو تور از خنده روده‌بر شـده بود... و بهترین اتفاق این بود که هیچ‌کس به آتشـگاه فکر هم نمی‌کرد.

اما وقتی بابابزرگ و عمه‌مامانی بالأخره نشستند، عمو تور دوباره فندکش را درآورد.

لِنا فوراً گفت: «روشنش نکنین.»

همه با تعجب به او نگاه کردند، اما قبل از آنکه بتوانیم جلوی عمو تور را بگیریم، آتش را روشن کرده بود. لِنا را دیدم که یک لحظه نفسش را حبس کرد. داشت تمام قدرتش را برای یک جیغ وحشتناک آماده می‌کرد: از آن جیغ‌هایی که فقط لِنا می‌تواند تولید کند. قبل از شروع جیغ لِنا، فقط توانستم دست‌هایم را بگذارم روی گوش‌هایم.

۱- اینکاها، بومیان سرخپوست آمریکای جنوبی هستند.